

هکتور اژدها و عطسه های آتشین!

روزی روزگاری اژدهای مهربانی را می شناختم که دریک غار زندگی می کرد. او یک بدن سبز و پر از پولک داشت واسم اش هکتور بود.



روزی روزگاری اژدهای مهربانی را می شناختم که دریک غار زندگی می کرد. او یک بدن سبز و پر از پولک داشت واسم اش هکتور بود. این اژدهای مهربان آنقدر در ته آن غار حوصله اش سر رفته بود که تصمیم گرفت از آن جا خارج شود. تا بین حیوانات دیگر برای خودش دوست پیدا کند.

بالاخره یک روز صبح، برای پیدا کردن هم بازی های جدید از خانه اش بیرون رفت. همین طور که داشت درجنگل می گشت. ناگهان شروع کرد به عطسه کردن. مشکل این جا بود که هر بار موقع عطسه کردن، از دهانش آتش به بیرون پرت می شد. هرچه در اطرافش بود را می سوزاند. هکتور حسابی حالش گرفته شد؛ چون هر بار به یک گوزن، یک جغد، یک خرگوش یا هر حیوان دیگری نزدیک می شد، عطسه می کرد ودوست های جدیدش از ترس سوختن پرها و پشم های شان با سرعت هر چه تمام تر فرار می کردند.

اژدهای قصه ما همین طور که داشت درجنگل وعلفزار راه می رفت به یک روستای کوچک رسید. مردم که تصور می کردند اژدهاها از مدت ها پیش ناپدید شده اند، با دیدن هکتور که وارد ده کوچک شان شده بود. خیلی ترسیدند. یکی از اهالی آن جا که مرد جوان وشجاعی بود، شمشیرش را برداشت تا اژدها را شکار کند؛ اما موفق نشد، چون هکتور به وحشت افتاد وبه سرعت فرار کرد. با وجود این ، عطسه هایش تمام نشد ودیگر نمی دانست کجا باید خودش را مخفی کند. همه را می ترساند. پس مطمئناً نمی توانست دوستی برای خودش پیدا کند، نه بین حیوانات ونه حتی در بین آدم ها. بنابراین تصمیم گرفت به غارش برگردد. فقط یک مشکل وجود داشت؛ اژدهای بیچاره آنقدر راه رفته بود که دیگر نمی دانست از کدام سمت باید به خانه اش برگردد. درحالی که خیلی ناامید شده بود، پشت یک بوته پنهان شد وبلند بلند شروع کرد به گریه.

یک خرگوش کوچک و صورتی، به نام هویجک که از آن جا رد می شد، صدای گریه هکتور را شنید. خیلی آرام نزدیک شد وپشت بوته را نگاه کرد. اول از دیدن چنین حیوان گنده ای که داشت گریه می کرد تعجب کرد؛ اما بعد خم شد و پرسید:

- چرا داری گریه می کنی؟

- مَم مَن... نَ نَ نتونستم... دوس پیدا کنم... اوهو اوهو اوهو... هیشکی نمی خواد... با... با... من... ح ح حرف بزنه.. ای ای ای ای ای ای... مَم مَن... هَم رو... می... می... می ترسونم... آه... آه... آه... آه...

ها... ها... هاپیتچی! !!!!!!!... ها... ها... ها...

خرگوش فوری جلو آمد و دمش را زیر بینی هکتور گذاشت تا مانع عطسه کردنش بشود.

اژدها گفت:

آه... خیلی ممنون!

خرگوش پرسید:

خب، حالا بهم بگو چرا نمی تونی دوستی واسه خودت داشته باشی؟ تو که خیلی مهربون به نظر می آی!

اژدها جواب داد:

آخه نمی تونم جلوی عطسمو بگیرم؛ این، باعث می شه همش از دهنم آتیش پرت شه بیرون وهمه فرارکنن.

خرگوش کمی فکر کردو گفت:

اوهوم، معلومه! ببینم، تا حالا کسی هم بهت گفته عافیت باشه؟

!...خب....راستش...نمی دونم!...گمون نکنم!...چرا این سؤالو ازم می پرسی؟

آخه می دونی چیه...عطسه کردن مثل جادو می مونه و وقتی بند می آد که یه نفر این جمله رو بهت بگه. حالا ما با هم صبر می کنیم تا تو دوباره عطسه کنی.

هویجک کنار هکتور نشست ومنتظر ماند هنوز خیلی از نشستن خرگوش نگذشته بود که اژدهای مهربان عطسه بلندی کرد وچمن هایی را که جلویش نشسته بود، سوزاند.

خرگوش عجیب قصه ما فرار نکرد؛ کنار هکتور ماند وبه او گفت:عافیت باشه، دوست عزیز من!

آخیش...ممنونم خرگوش کوچولو!!! اما من درست شنیدم؟ راستی راستی می خوایی دوستم باشی؟

خرگوش خندید وگفت:

البته! چرا که نه؟! کی هست که نخواد دوست یه اژدها باشه؟

هکتور با شادی فریاد زد:

متشکرم... هزاربار متشکرم. حالا به من بگو اسمت چیه؟

اسم من هویجکه. اسم توچیه ؟

منم هکتورم.

سپس آن 2 با هم رفتند ودرجنگل گردش کردند. هویجک هر حیوانی را که می دید به هکتور معرفی می کرد. حالا دوست های زیادی داشت ودیگراحاساس تنهایی نمی کرد.

تا آن جا که من خبر دارم، هکتور دیگه هرگز عطسه نکرد؛ البته به جز وقت هایی که سرما می خورد!